

تبصره ۲۲

دروغ فرهنگ و راویان راستگو



■ «فرهنگ، دروغی است که هرچه سریع‌تر باید دست آن را رو کرد.» این گزاره‌ای است که دست‌کم در شکل اخیر رمان‌نویسی ایران بسیار بر آن تأکید می‌شود. گویی مهم‌ترین کنش فرهنگی معاصر، اقدام علیه هر مفهوم و موقعیت فرهنگی است. این وضعیت پارادکسیکال خودش را به بهترین نحو در راویان راستگو و افشاگر بخشی از رمان‌های مورد اقبال در این سال‌ها اخیر نشان می‌دهد. فرهنگ و هر کنش روشنفکرانه‌ای در حکم نقابی است که شرایط مادی و معذورت‌های روزمره آدم‌ها را پیاکارانه مخفی می‌کند. در بدو امر، با نقادی سختگیرانه‌ای از مقولهای به اسم فرهنگ ویرم‌ویر می‌شویم. باروشنفکران دروغگو، با هنرمندان حقه‌بازی که ژست می‌گیرند، با نویسندگانی که در پی چیزی به جز شهرت نیستند؛ سیر روانی شکل می‌گیرد که قصد آن آگاهی از توطنه و افشاگری گذشته‌است. شرایط مادی، منویات زندگی روزمره و میل به جذابیت در تحلیل‌های نهایی از قدرت‌ها و انگیزه‌های بیشتری برخوردارند. خلاصه‌اش اینکه فرهنگ دروغگو است.

در اینجا به هیچ‌وجه قصد اعاده حیثیت از فرهنگ و تنظیم دفاعیه‌ای به نفع آن در میان نیست. گفتن ندارد که فرهنگ و هر کنش فرهنگی مستلزم ناپدیدانگاشتن یا کم‌رنگ‌کردن وضعیت موجود و جنبه‌های عینی زندگی است، ولی شاید هیچ‌چیزی بیشتر از بازنمایی از فریبندگی فرهنگ خودفریبنده نباشد. مرد کافهداری که راوی رمانی فرضی است، در همان صفحه اول هدف خود را از بازگویی موقوع، بیزاری از معنویت‌های دروغین ذکر می‌کند و در ادامه بر خواسته‌های به تعویق‌افتاده زندگی‌اشن از جمله داشتن یک جفت جوراب درست و حسایی تأکید می‌کند. دختر جوان یک رمان فرضی دیگر در کمیتی به اندازه صد و چند صفحه، بیش از «بیار از ساختار «حتما دارد که». استفاده می‌کند. هر گاهی از فرهنگ و مداخله روشنفکرانه، بلافاصله با لحن افشاگرانه یک «حتما دارد که.» خنثی می‌شود. راوی در هیات نویسنده روزنامه‌نگار و فیلم‌نامه‌نویس یک رمان دیگر که از قضا فلسفه‌هم می‌خواند، در فضای رمان نویسنده را موجودی برخوردار از شهرت معرفی می‌کند. چند سطر پایین‌تر، شهرت جایگزینی برای جذابیت عام که عبارت از زیبایی ظاهری و پول زیاد است، مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد، به عبارتی در لاف نقادی فرهنگ، زمینه‌سازی برای ستایش از زندگی روزمره و توسل به بازنمایی و حدیث‌فلس‌هایی با روایت خطی فراهم می‌آورد. انگار که اگر مانع فرهنگ مرتفع شود، همه معضلات یکی بعد از دیگری حل و فصل می‌شود. از یاد نباید برد که افشاگری و دروغ‌پرداز، جلوه‌دادن یا فضیلت راستگویی مترادف نیست. زمانی اسپینوزا گفته بود: «ملاک حقیقت، حقیقت است و ملاک دروغ نیز حقیقت است.» اتفاقا تفکر و هر کنش خلاقه بشر با نوع دروغ خیالی شروع می‌شود، حتی در عرصه حماسه از دیرباز قهرمان علاوه بر نیروی جسمانی از استعداد ترفندبازی نیز برخوردار است. اما در رمان‌نویسی جریان غالب، جهان دروغین افشا نمی‌شود. تمدا این‌نکته از قلم می‌افتد که بدون دروغ‌هایی تخیلی هیچ تغییری در وضعیت موجود و تکرار از جهنم زندگی روزمره میسر نیست. به بیان بهتر، فارغ از ادعای حقایقت هریک از طرفین فرهنگ و زندگی روزمره، ما عملا با دو نوع دروغ سروکار داریم: دروغ‌های تخیلی و دروغ‌های توهمی. فرهنگ، غالبا با صورت‌بندی دروغ‌های تخیلی، عناصر مادی و محدودیت‌های عینی را نادیده می‌گیرد. اما در غیاب فرهنگ، یا دروغ‌های بزرگ‌تری روبه‌رو هستیم که با اتکا به اسطوره‌افرنی خود را ازلی – ابدی جا می‌زند و هیچ تغییری را شایسته درنگ و تأمل نمی‌داند. تیب شایع راوی رمان فارسی در کسوت ابوالفضل بیهقی، در آغاز وعده می‌دهد که هیچ «تعصب و تزیدی» در کار نکند، اما پیش از هریک به پرس وپوسهل زندگی شبیه‌تر است؛ دروغ‌گویی که منافض را با افشارگری تأمین می‌کند و معمولا در مقام چاکری وفادار، اطرافیان خود را به ریاکاری و دروغ‌گویی متهم می‌کند. فرهنگ، با دروغی تخیلی، وظیفه دارد تا دروغ‌های توهمی و فانتزی‌های قالبی را به بحران دچار کند. مسلمانا فرهنگ کی از بازگویی شرایط مادی انسان‌ها سر باز می‌زند، شایسته نکوهش است. اما این به آن معنا نیست که در ازای بازنمایی شکست فرهنگ، از بربریت و سببیت چنان سنایشی به عمل آید که در نهایت چیزی به جز خواری و حقارت به‌جان‌مانند.

شاید رمان‌نویسی ایران بیشتر از هر زمان به شخصیتی شبیه به هر تروک محتاج باشد؛ شخصیتی که در عین همه ناکامی‌ها و شکست‌ها بازم دست نمی‌کشد و از پذیرش منزلت مخدوش روشنفکر سر باز نمی‌زند. هر تروک با آنکه عقندهای کودکی، ناتوانی‌های اجتماعی ومنفعت‌طلبی محیط پیرامون او را احاطه کرده است و یکسره مورد تحقیر و استیضاح اطرافیان خود قرار گرفته و یا آنکه بیش از هر کس زخم خورده، از ریاکاری روشنفکران دور و نزدیک است. در لحظه نهایی از وضعیتش چشم‌پوشی نمی‌کند و تخیل دروغین خود را با واقعیت دروغ‌پردازانه و توهمی زندگی‌اش تاخت نمی‌زند.



بهش گفتم: «تو مامور عزرائیلی وگرنه تقصیر نداشتی!» ناراحت شد و گفت: «شوخی نکن بابا!» تا بسا وثیقه آزاد شده بود آمد جبهه و شهید شد. وقتی شهید شد، گفتم: «چه خوب که شهید شد!» همه از دستم عصبانی شدند. خیلی‌ها معتقدند من حرف دهنم را نمی‌فهمم، برای همین ازم بدشمان می‌آید، اما به نظر خودم تنها فرق با بقیه اینه که چیزی که دیگران توی دل‌شان می‌گویند، من به زبان می‌آورم. بارها هم تصمیم گرفتم‌ام آدم شوم و خودم را درست کنم ولی نشده! وقتی امدادگرا آمند ته تدره و مرا از لای آهن‌پاره‌ها و زیر جنازه‌ها بیرون کشیدند از اینکه همه شهید شده بودند و فقط من زنده بودم، بدجوری دلخو شدند. یکی از امدادگرا‌ها گفت: «این همه آدم باحال رفته ایسن مونده!» وقتی دید دمق شد،م زد به شانه‌ام گفت: «شوخی کردم، مثل خودت!» امدادگرا‌ها هم از نیش و کنایه من در امان نبودند. وقتی آنها را برانکار بد دست می‌دیدم، می‌گفتم: «عش کش‌ها آمندن!» ایسن حرفم خیلی آنها را ناراحت می‌کرد. رسول یوسفی یکی از امدادگرا‌های قدیمی که ترک بود گفت: «جنازه رو یکی رو عقب نمی‌یاریم!» گفتیم: «هن شهید بشو نیستم داداش!» وقتی مرا گذاشتند روی برانکار یکی از امدادگرا‌ها گفت: «آقا رسول! پرویز زنداس!» همچنان با خوشحالی به طرفش دویدند که پادشاه رفت مرا گذاشته‌اند روی برانکار تا بپرند داخل آمبولاس‌ خلی خون به صورتش می‌دوید. امدادگر گفت: «پرویز تصدیق دوم به خادم خودش! چسون از او بدم می‌آمد و چون زنده ماندنش تازه اول گرفتاریش بود. یکی از امدادگرا‌ها دويد و

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

پویا رفویی

گفت: «بیخشید، آندَر خوشحال شدیم که تو رو یادمان رفت!» گفتم: «خیلی خوشحال نباشید، رفیق تان تازه اول بدبختیشده!» دمق شدند اما چیزی نگفتند. گذاشتیم توی آمبولاس و فوری برگشتند و پرویز را آوردند. چون حال او بهتر بود، خوابیدم روی صندلی عقب و پرویز را هم روی برانکارد وسط ماشین گذاشتند جایی که سرم و خون از سقف آویزان بود و بقیه هم چهار جازهای بودند که برای بردن‌شان هیچ عجله‌ای نبود، چون مرده‌ها که می‌ماندند مرده‌تر نمی‌شدند. گفتیم: «ساعت چندده؟» امدادگر گفت: «فروشی نیس!» گفتیم: «پول لازمِت بشه می‌فروشی!» آندَر عصبانی شد که دلیلش را بعدا فهمیدم. ساعت هدیه ازدواج نامزدش بو د. گفت: «پول لازم هم بشم نمی‌فروشم!» گفتیم: «ساعت چندده؟» گفت: «پارده‌نیم!» گفتیم: «یه ساعت پیش همه زنده بودن!» گفت: «زنده بودن؟!» گفتیم: «آره!» آخم‌هایش رفت توی هم و چهره‌اش آندَر غمگین شد که انگار ساعتش را به زور از دستش درآورده بودند. به پرویز نگاه کرد و گفت: «فکر کردم داشتین جنازه می‌آوردین!» گفتیم: «ره، همه زخمی بودن!» خودش می‌دانست که پرویز زنده بود اما فقط برای اینکه شاید کورسوی امیدی باشد، گفت: «زانده کنی بود؟» سکوت کردم. قطره‌های سرم به سرعت پایین می‌چکید و توی رگ‌های پرویز می‌رفت. محلول قند و نمک رنگ مهتابی صورت او را رنگ می‌داد و انگار داشت، خون به صورتش می‌دوید. امدادگر گفت: «پرویز تصدیق نده ز یاد هم زانندگی نکرده.» گفتیم: «بهش گفتیم که اگر گاه جن تو کارو نکن، گفت، اینا بمونن شهید می‌شن!» امدادگر گفت:

گفت: «بیخشید، آندَر خوشحال شدیم که تو رو یادمان رفت!» گفتم: «خیلی خوشحال نباشید، رفیق تان تازه اول بدبختیشده!» دمق شدند اما چیزی نگفتند. گذاشتیم توی آمبولاس و فوری برگشتند و پرویز را آوردند. چون حال او بهتر بود، خوابیدم روی صندلی عقب و پرویز را هم روی برانکارد وسط ماشین گذاشتند جایی که سرم و خون از سقف آویزان بود و بقیه هم چهار جازهای بودند که برای بردن‌شان هیچ عجله‌ای نبود، چون مرده‌ها که می‌ماندند مرده‌تر نمی‌شدند. گفتیم: «ساعت چندده؟» امدادگر گفت: «فروشی نیس!» گفتیم: «پول لازمِت بشه می‌فروشی!» آندَر عصبانی شد که دلیلش را بعدا فهمیدم. ساعت هدیه ازدواج نامزدش بود. گفت: «پول لازم هم بشم نمی‌فروشم!» گفتیم: «ساعت چندده؟» گفت: «پارده‌نیم!» گفتیم: «یه ساعت پیش همه زنده بودن!» گفت: «زنده بودن؟!» گفتیم: «آره!» آخم‌هایش رفت توی هم و چهره‌اش آندَر غمگین شد که انگار ساعتش را به زور از دستش درآورده بودند. به پرویز نگاه کرد و گفت: «فکر کردم داشتین جنازه می‌آوردین!» گفتیم: «ره، همه زخمی بودن!» خودش می‌دانست که پرویز زنده بود اما فقط برای اینکه شاید کورسوی امیدی باشد، گفت: «زانده کنی بود؟» سکوت کردم. قطره‌های سرم به سرعت پایین می‌چکید و توی رگ‌های پرویز می‌رفت. محلول قند و نمک رنگ مهتابی صورت او را رنگ می‌داد و انگار داشت، خون به صورتش می‌دوید. امدادگر گفت: «پرویز تصدیق نده ز یاد هم زانندگی نکرده.» گفتیم: «بهش گفتیم که اگر گاه جن تو کارو نکن، گفت، اینا بمونن شهید می‌شن!» امدادگر گفت:

گفت: «بیخشید، آندَر خوشحال شدیم که تو رو یادمان رفت!» گفتم: «خیلی خوشحال نباشید، رفیق تان تازه اول بدبختیشده!» دمق شدند اما چیزی نگفتند. گذاشتیم توی آمبولاس و فوری برگشتند و پرویز را آوردند. چون حال او بهتر بود، خوابیدم روی صندلی عقب و پرویز را هم روی برانکارد وسط ماشین گذاشتند جایی که سرم و خون از سقف آویزان بود و بقیه هم چهار جازهای بودند که برای بردن‌شان هیچ عجله‌ای نبود، چون مرده‌ها که می‌ماندند مرده‌تر نمی‌شدند. گفتیم: «ساعت چندده؟» امدادگر گفت: «فروشی نیس!» گفتیم: «پول لازمِت بشه می‌فروشی!» آندَر عصبانی شد که دلیلش را بعدا فهمیدم. ساعت هدیه ازدواج نامزدش بود. گفت: «پول لازم هم بشم نمی‌فروشم!» گفتیم: «ساعت چندده؟» گفت: «پارده‌نیم!» گفتیم: «یه ساعت پیش همه زنده بودن!» گفت: «زنده بودن؟!» گفتیم: «آره!» آخم‌هایش رفت توی هم و چهره‌اش آندَر غمگین شد که انگار ساعتش را به زور از دستش درآورده بودند. به پرویز نگاه کرد و گفت: «فکر کردم داشتین جنازه می‌آوردین!» گفتیم: «ره، همه زخمی بودن!» خودش می‌دانست که پرویز زنده بود اما فقط برای اینکه شاید کورسوی امیدی باشد، گفت: «زانده کنی بود؟» سکوت کردم. قطره‌های سرم به سرعت پایین می‌چکید و توی رگ‌های پرویز می‌رفت. محلول قند و نمک رنگ مهتابی صورت او را رنگ می‌داد و انگار داشت، خون به صورتش می‌دوید. امدادگر گفت: «پرویز تصدیق نده ز یاد هم زانندگی نکرده.» گفتیم: «بهش گفتیم که اگر گاه جن تو کارو نکن، گفت، اینا بمونن شهید می‌شن!» امدادگر گفت:

گفت: «بیخشید، آندَر خوشحال شدیم که تو رو یادمان رفت!» گفتم: «خیلی خوشحال نباشید، رفیق تان تازه اول بدبختیشده!» دمق شدند اما چیزی نگفتند. گذاشتیم توی آمبولاس و فوری برگشتند و پرویز را آوردند. چون حال او بهتر بود، خوابیدم روی صندلی عقب و پرویز را هم روی برانکارد وسط ماشین گذاشتند جایی که سرم و خون از سقف آویزان بود و بقیه هم چهار جازهای بودند که برای بردن‌شان هیچ عجله‌ای نبود، چون مرده‌ها که می‌ماندند مرده‌تر نمی‌شدند. گفتیم: «ساعت چندده؟» امدادگر گفت: «فروشی نیس!» گفتیم: «پول لازمِت بشه می‌فروشی!» آندَر عصبانی شد که دلیلش را بعدا فهمیدم. ساعت هدیه ازدواج نامزدش بود. گفت: «پول لازم هم بشم نمی‌فروشم!» گفتیم: «ساعت چندده؟» گفت: «پارده‌نیم!» گفتیم: «یه ساعت پیش همه زنده بودن!» گفت: «زنده بودن؟!» گفتیم: «آره!» آخم‌هایش رفت توی هم و چهره‌اش آندَر غمگین شد که انگار ساعتش را به زور از دستش درآورده بودند. به پرویز نگاه کرد و گفت: «فکر کردم داشتین جنازه می‌آوردین!» گفتیم: «ره، همه زخمی بودن!» خودش می‌دانست که پرویز زنده بود اما فقط برای اینکه شاید کورسوی امیدی باشد، گفت: «زانده کنی بود؟» سکوت کردم. قطره‌های سرم به سرعت پایین می‌چکید و توی رگ‌های پرویز می‌رفت. محلول قند و نمک رنگ مهتابی صورت او را رنگ می‌داد و انگار داشت، خون به صورتش می‌دوید. امدادگر گفت: «پرویز تصدیق نده ز یاد هم زانندگی نکرده.» گفتیم: «بهش گفتیم که اگر گاه جن تو کارو نکن، گفت، اینا بمونن شهید می‌شن!» امدادگر گفت:

گفت: «بیخشید، آندَر خوشحال شدیم که تو رو یادمان رفت!» گفتم: «خیلی خوشحال نباشید، رفیق تان تازه اول بدبختیشده!» دمق شدند اما چیزی نگفتند. گذاشتیم توی آمبولاس و فوری برگشتند و پرویز را آوردند. چون حال او بهتر بود، خوابیدم روی صندلی عقب و پرویز را هم روی برانکارد وسط ماشین گذاشتند جایی که سرم و خون از سقف آویزان بود و بقیه هم چهار جازهای بودند که برای بردن‌شان هیچ عجله‌ای نبود، چون مرده‌ها که می‌ماندند مرده‌تر نمی‌شدند. گفتیم: «ساعت چندده؟» امدادگر گفت: «فروشی نیس!» گفتیم: «پول لازمِت بشه می‌فروشی!» آندَر عصبانی شد که دلیلش را بعدا فهمیدم. ساعت هدیه ازدواج نامزدش بود. گفت: «پول لازم هم بشم نمی‌فروشم!» گفتیم: «ساعت چندده؟» گفت: «پارده‌نیم!» گفتیم: «یه ساعت پیش همه زنده بودن!» گفت: «زنده بودن؟!» گفتیم: «آره!» آخم‌هایش رفت توی هم و چهره‌اش آندَر غمگین شد که انگار ساعتش را به زور از دستش درآورده بودند. به پرویز نگاه کرد و گفت: «فکر کردم داشتین جنازه می‌آوردین!» گفتیم: «ره، همه زخمی بودن!» خودش می‌دانست که پرویز زنده بود اما فقط برای اینکه شاید کورسوی امیدی باشد، گفت: «زانده کنی بود؟» سکوت کردم. قطره‌های سرم به سرعت پایین می‌چکید و توی رگ‌های پرویز می‌رفت. محلول قند و نمک رنگ مهتابی صورت او را رنگ می‌داد و انگار داشت، خون به صورتش می‌دوید. امدادگر گفت: «پرویز تصدیق نده ز یاد هم زانندگی نکرده.» گفتیم: «بهش گفتیم که اگر گاه جن تو کارو نکن، گفت، اینا بمونن شهید می‌شن!» امدادگر گفت:

گفت: «بیخشید، آندَر خوشحال شدیم که تو رو یادمان رفت!» گفتم: «خیلی خوشحال نباشید، رفیق تان تازه اول بدبختیشده!» دمق شدند اما چیزی نگفتند. گذاشتیم توی آمبولاس و فوری برگشتند و پرویز را آوردند. چون حال او بهتر بود، خوابیدم روی صندلی عقب و پرویز را هم روی برانکارد وسط ماشین گذاشتند جایی که سرم و خون از سقف آویزان بود و بقیه هم چهار جازهای بودند که برای بردن‌شان هیچ عجله‌ای نبود، چون مرده‌ها که می‌ماندند مرده‌تر نمی‌شدند. گفتیم: «ساعت چندده؟» امدادگر گفت: «فروشی نیس!» گفتیم: «پول لازمِت بشه می‌فروشی!» آندَر عصبانی شد که دلیلش را بعدا فهمیدم. ساعت هدیه ازدواج نامزدش بود. گفت: «پول لازم هم بشم نمی‌فروشم!» گفتیم: «ساعت چندده؟» گفت: «پارده‌نیم!» گفتیم: «یه ساعت پیش همه زنده بودن!» گفت: «زنده بودن؟!» گفتیم: «آره!» آخم‌هایش رفت توی هم و چهره‌اش آندَر غمگین شد که انگار ساعتش را به زور از دستش درآورده بودند. به پرویز نگاه کرد و گفت: «فکر کردم داشتین جنازه می‌آوردین!» گفتیم: «ره، همه زخمی بودن!» خودش می‌دانست که پرویز زنده بود اما فقط برای اینکه شاید کورسوی امیدی باشد، گفت: «زانده کنی بود؟» سکوت کردم. قطره‌های سرم به سرعت پایین می‌چکید و توی رگ‌های پرویز می‌رفت. محلول قند و نمک رنگ مهتابی صورت او را رنگ می‌داد و انگار داشت، خون به صورتش می‌دوید. امدادگر گفت: «پرویز تصدیق نده ز یاد هم زانندگی نکرده.» گفتیم: «بهش گفتیم که اگر گاه جن تو کارو نکن، گفت، اینا بمونن شهید می‌شن!» امدادگر گفت:

گفت: «بیخشید، آندَر خوشحال شدیم که تو رو یادمان رفت!» گفتم: «خیلی خوشحال نباشید، رفیق تان تازه اول بدبختیشده!» دمق شدند اما چیزی نگفتند. گذاشتیم توی آمبولاس و فوری برگشتند و پرویز را آوردند. چون حال او بهتر بود، خوابیدم روی صندلی عقب و پرویز را هم روی برانکارد وسط ماشین گذاشتند جایی که سرم و خون از سقف آ